

حوالی هیچستان

بهار محمدی

تهران - ۱۴۰۴

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:محمدی.بهار
عنوان و نام پدیدآور	:حوالی هیچستان/بهار.محمدی
مشخصات نشر	: تهران: نشرآرینا، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	:978-622-7671-31-5
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۴
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر آرینا: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

حوالی هیچستان

بهار محمدی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-622-7671-31-5

به نام حاضر مانا

تقدیم به تویی که دیگر نیستی...

به یاد امین عزیزم!

به سراغ من اگر می آید
پشت هیچستانم
پشت هیچستان جایی است
پشت هیچستان رگ‌های هوا پر قاصدهایی است
که خبر می آرند از گل واشده دورترین بوته خاک
روی شن‌ها هم نقش‌های سم اسبان سواران ظریفی است
که صبح به سر تپه معراج شقایق رفتند
پشت هیچستان چتر خواهش باز است
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود
زنگ باران به صدا می آید
آدم اینجا تنهاست
و در این تنهایی سایه نارونی تا ابدیت جاری است
به سراغ من اگر می آید
نرم و آهسته بیایید مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهایی من!^(۱)

(۱) سهراب سپهری.

با انگشت اشاره، یک سمت بینی‌اش را گرفت و سوراخ دیگر بینی‌اش را روی رول صد دلاری گذاشت. محکم بینی‌اش را بالا کشید. لاین کوکائین با نظم خاصی وارد بینی‌اش شد. سرش را با نفس عمیقی بالا آورد. کمی از پودر سفیدرنگ را روی لته‌اش کشید و با کیفی کوک از سرویس بهداشتی بیرون زد. اگر میلاد می‌فهمید دوباره کوک زده محال بود اجازه دهد امشب حتی از صد کیلومتری موتور سنگین دوست‌داشتنی‌اش هم رد شود.

قلبش داشت تپش می‌گرفت. دهانش خشک شده بود. پسرها آماده‌باش کنار پیست ایستاده بودند. بطری آب نیم‌خورده‌ی روی نیمکت محوطه را چنگ زد. گلویش از خشکی به سوزش افتاده بود. بطری آب را یک نفس بالا رفت. ضربه‌ی محکم میلاد که به کمرش زده شد؛ شوکه آب را قورت نداده بیرون تف کرد.

— مگه مرض داری آخه احمق؟ نمی‌گی خفه می‌شم؟
میلاد مشکوک دماغش را نزدیک کاپشن پف‌دار زرد و مشکی آهیل کرد و بو کشید:

— گل مل که نزدی امشب؟

بی‌حوصله میلاد را هول داد و سمت موتور مشکی متالیکش رفت.

— گمشو بابا! مگه خلم می‌خوام پشت موتور بشینم!

میلاد با تاسف سر تکان داد.

— تو از خل یه چیزی اون‌ورتری والا!

جیسون کلافه از اینکه حتی یک کلمه از حرف‌هایشان را هم نمی‌فهمید، سر

تکان داد و زیر لب فحش زشتی نثار روح و روانشان کرد. هرچه می‌گفت در جمعی که من هستم فارسی صحبت نکنید؛ باز درگوش این دو احمق کله‌خراب نمی‌رفت!

آهیل سرخوش از فحش خورده و ضربان بالارفته‌ی قلبش نیشخند زد. دندان نیش طلایش در آن تاریکی برق زد. کلاه کاسکت را روی سرش گذاشت. با آماده باش داور همگی سوار موتور سنگین‌هایشان شدند. شمارش معکوس شروع شد. صدای گاز دادن و بعد شلیک داور به گوش رسید و موتورها با سرعتی باور نکردنی از جا کنده شدند...

احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است مغزش از شدت فعالیت بترکد. گاز می‌داد و باد به شدت با تنش برخورد می‌کرد. هوا سرد بود و او از گرما گمان می‌کرد در جهنم دست‌وپا می‌زند. عقلش از کار افتاده بود. روی موتور سنگین نیم‌خیز شد و کلاه کاسکت مشکی‌اش را از سر درآورد. با یک دستش تعادل موتور را حفظ کرد و با دست دیگرش کلاه را گرفت. سرعتش را بیشتر کرد و خودش را از بدنه‌ی موتور فاصله داد. مچش بیش از این نتوانست سنگینی کلاه را تحمل کند. کلاه از دستش بین پیست رها شد.

یک سمت پیست خصوصیشان دره بود و طرف دیگر جنگلی انبوه که در تاریکی شب هیچ‌کدامشان به چشم نمی‌آمد.

کشیده شدن موتور میلاد کنارش را که احساس کرد؛ سرعتش را بالا برد. صدای عربده‌ی خفه، از پشت کلاه میلاد برایش مانند وزوز مگسی بیش نبود. انرژی مضاعفی که داشت باعث می‌شد حتی بی‌حسی عضلات صورتش از سرما را هم نفهمد.

این بار احمقانه روی موتور ایستاد و دستش را از هم باز کرد. سرخوش داد کشید و یک ثانیه از بلند شدنش نگذشته بود که موتور به طرز وحشتناکی واژگون شد.

چند بار غلت خورد را، کسی به چشم ندید، اما همین که به جای دره به طرف جنگلی پیست پرتاب شد؛ خودش معجزه‌ی قرن بود!

چرخ‌های موتور در هوا می‌چرخید و آهیل؟ شاید که تنش در زیر آن موتور سنگین خرد شده بود! همه می‌دانستند که زنده ماندنش امید واهی است! صدای تیک‌آف موتورها یکی پس از دیگری بلند شد. میلاد کلاهش را از سر درآورد و با حالتی بین ترس و بهت سمت جسم نیمه‌جان آهیل دوید... یکی مسیح را صدا می‌زد. یکی فحش می‌داد و یکی دعا می‌خواند. خودش هم بماند از خدا و پیغمبر و بودا گرفته تا امامش چه کسانی را که صدا نزد! مطمئن بود دستشویی رفتن طولانی آهیل و رفتار ضد و نقیضش قطعاً ربطی به بسته‌های کوکائین کش‌رفته دارد، اما از کنارش خیلی سرسری گذر کرده بود! خودش را برای این سهل‌انگاری که جان رفیقش را به خطر انداخته، لعنت کرد.

بالای بدن خونین آهیل که رسید، شروع به داد زدن کرد. معلوم نبود آهیل زیر آن حجم سنگین قیمة قیمة شده یا همچنان نفس می‌کشد! هر مغز سالمی که این صحنه‌ی دلخراش را می‌دید بعدش دیگر آدم نمی‌شد... میلاد برادر که جای خود داشت! عصبی، با چشمان به خون نشسته‌ی اشکی روبه جماعت مبهوت فریاد کشید:

— د بجنین! مُرد بچه...

یادش نبود که در کشور غریب کسی حرفش را نمی‌فهمد. دوباره هیستریک شروع به حرف زدن کرد. یک کلمه را انگلیسی می‌گفت و ده کلمه را فارسی. از بین تمام کلماتی که می‌گفت، مردم تنها یک سری چیزها را فهمیدند؛ آن هم اینکه حال آهیل اصلاً خوب نیست و باید هرچه سریع‌تر به آمبولانس زنگ بزنند!

رها طهماسب سوپرستار محبوب ایرانی؛ در آن لباس عروس پوشش‌دار بی‌قیمت؛ همچون الماس می‌درخشید!

آهیل افخم تنها پسر حاج فتاح، چهره‌ی برجسته‌ی سیاسی هم عجیب در آن کت و شلوار میلیونی‌اش برق می‌زد. چهره‌های سرشناس ایرانی. سیاستمداران

قدرتمند. خبرنگاران. همکاران آهیل. دوستان رها. زن صیغه‌ای حاج فتاح و آن دخترک منزجرکننده همه بودند. به روی هم لبخند می‌زدند و بعد، مثل جماعت گرگ با چشمان باز می‌خوابیدند.

تا طنین را در کنار مادرش دید، حاج فتاح را کناری کشید و دوباره همان بحث‌های همیشگی را شروع کرد.

— حاجی خجالت نمی‌کشی، زن صیغه‌ایت رو آوردی عروسی پسر؟ اونم این زنیکیه‌ی خونه خراب‌کنو!

حاج فتاح تسبیح دانه‌درشت شاه‌مقصودش را در دست چرخاند. دستی به محاسن یک دست سفیدش کشید و با جذبه‌ای که تنها آهیل بی‌رحمی پشتش را می‌دانست، درگوشش غرید:

— یه بار دیگه بشنوم در مورد آذر این جووری حرف می‌زنی، می‌دم دهنتم و به هم بدوزن!

چشمان یخی آهیل از خشم برق زدند. حاج فتاح شوخی نداشت! وقتی می‌گفت دهانش را به هم می‌دوزد؛ واقعاً می‌شد این انتظار را داشت که نخ و سوزن بردارد، دهان آهیل را بدوزد!

اخم‌هایش می‌رفتند یکدیگر را در آغوش بکشند که حاجی شانه‌ی آهیل را تا جایی که در توان داشت فشرد و گشاده‌رو لب زد:

— لبخند بزن تا قیافه‌ی یُبست و ننداختن تو عکسا! دوست داری سرتیتر فرداشون بشه نارضایتی پسر حاج فتاح از چیست؟ واکن نیشتم و تاگردنت و نشکوندم.

با خشم بزاق دهانش را قورت داد و لبخند زد. دستش را با دوستی دشمنانه‌ای دورگردن حاجی انداخت و قهقهه‌اش را سر داد. حقا که سیاستمدار قابلی بود این حاج فتاح!

رها با لوندی ذاتی و متانت کنارش نشسته بود. آذر به همراه دخترش سمت جایگاه آمدند. دخترک لاغر مردنی که تنها حال آهیل را به هم می‌زد؛ واقعاً در عروسی‌اش چه می‌کرد؟

لباس هایش ماننده تازه به دوران رسیده‌ها پر از زرق و برق بی خود بود. آرایش نداشت و درکل هرچیز کوچکی که باعث می شد آهییل نیم‌نگاهی سمتش بیندازد را از خود دریغ کرده بود.

رها با خود شیرینی از جا بلند شد و صورت آذر را بوسید:

— خیلی زحمت کشیدین تشریف آوردین، مادر جون.

آذر با همان شارلاتانی مخصوص خودش، دهانش را کش داد و گفت:

— اول که آذر صدام کن عزیزم. بیشتر دوست دارم. دوم هم اینکه آهییل جای پسر نداشته، مگه می شه عروسیش نباشم؟

آهییل با روی باز از جا بلند شد و در آغوشش کشید. طوری که توجه همه‌ی افراد دورشان جلب شود بلند گفت:

— آذر جون همیشه به من لطف داشته!

و قهقهه‌ی بلند دیگری به همراه خنده‌ی ظریف آذر، سر داد، اما قبل از اینکه سر عقب بکشد در گوش آذر پیچ زد:

— دست دختر مزاحمت و بگیر گمشو بیرون از عروسی من. برای دیدن جفتتون باید کفاره بدم زنیکه‌ی هر جایی ...

آذر با محبت سر عقب کشید و بازوان آهییل را در دست گرفت. بی توجه به حرف آهییل گفت:

— باورم نمی شه بالاخره این روز رو دیدم پسرم.

با پر شالش اشک نداشته‌اش را پاک کرد و غلیظ زمزمه کرد:

— حتماً به حاجی می‌گم از بعد ازدواج بیشتر هواتون داشته باشه، یکی یه دونه‌ی حاج فتاح!

بی شک این زن، شیطنانی بود در غالب انسان! خوب رگ خواب حاج فتاح را بلد بود. هوایی که او می‌خواست به حاج فتاح سفارشش را کند، قطعاً چیزی ماورای بدبختی بود و حاج فتاح ضعیف زن؛ محال بود درخواستش را رد کند...

آه. آهییل بخت برگشته؛ گورت کنده شد!

طنین اما حرفش را شنید و بغض فروداد. شنید و رو گرفت از آهییل. دلش از

آذر هم گرفت. چطور می توانست خودش اعیانی تیپ بزند، اعیانی آرایش کند و طنین را اصلاً جزو آدم هم حساب نکند؟ چطور می توانست آن قدر با عشوه رفتار کند و چیزی یاد دخترش ندهد؟ با ناراحتی و بی سروصدا از کنارش گذشت و عروسی را ترک کرد و به والله که اگر کسی فهمید نبودش را!

دخترک سیزده ساله چه می دانست از از اوضاع اطرافش؟! چه می دانست از قدرت و نفوذ حاج فتاح؟! چه می دانست از عقده های آهیلِ مادر مرده!

پلک هایش را به سختی از هم گشود. صدای بوق منظم دستگاهی مغز خالی اش را منفجر می کرد. سرش سنگین بود و پای چپش حس نداشت! انگشت اشاره اش هم چیز مزاحمی را حمل می کرد. سردی ماسک اکسیژن روی صورتش و سوزن سرم پشت دستش، حالش را به هم می ریخت. کمی گردنش را تکان داد. درد، همه ی جانش را فرا گرفت.

خواب عروسی اش را دیده بود! پنج سال پیش. همان عروسی کذایی که رسوایی به بار آورد. همه ی صحنه ها همان بودند. عین به عین!

بوی بیمارستان معده اش را به هم پیچاند. به سقف سفید زل زد. درد او را از فکر رها و زندگی روی آب بناشده اش، دور کرد.

حتی فکش را هم نمی توانست تکان دهد. کمی در همان حال ماند تا پرستار وارد شد. انگلیسی شروع به صحبت کرد؛ آهیل در آن لحظه حتی زبان مادری اش را هم فراموش کرده بود؛ چه رسد به زبان اجنبی ها!

نفهمید چه کردند و چه پرسیدند و چه در سرمش تزریق کردند که دوباره به خواب فرورفت.

زمان و مکان را گم کرده بود. به هوش می آمد و نمی توانست با محیط اطرافش ارتباط برقرار کند. یک بار میلاد نگران را دید و قبل از اینکه حرفی بزند چهره اش تار و دوباره به خواب فرورفت. در عین خواب و بی خیالی فکرش درگیر آن موجود کوچک بی پناه بود.

چندمین بار بود که به هوش می آمد؛ نمی دانست، اما این دفعه به محض

دیدن میلاد سعی کرد فک دردناکش را تکان دهد. صدایش چیزی فراتر از خفه بود. سرزنش های میلاد را می شنید و یک دفعه وسطش صدایش تبدیل به سکوت محض می شد.

موجود بی پنااهش کجا بود؟ و دوباره به خواب فرومی رفت.
میلاد خسته از چهارده روز سپری کرده؛ از بیمارستان بیرون زد. پورشه‌ی آهیل را به مقصد ویلای جنگلی حرکت داد. شماره‌اش را گرفت و تلفن را روی بلندگو گذاشت. کمی که گذشت صدای نازکِ عشوه‌گرش طنین انداخت:

— جانم میلاد؟

— درو واکن.

ماشین را کنار دیوار کوتاه ویلا پارک کرد. در را برایش باز کرده بود و خودش منتظر به درِ چوبی کارشده‌ی سالن تکیه زده بود. رید و شامبر زرشکی رنگش، تضاد چشم‌گیری با پوست سفیدش داشت. موهای بلند مشکی رنگش را شلاقی اتو کرده بود. آرایش ماتی که داشت، زیبایی‌اش را دو چندان می کرد.
تا میلاد پایش را میان دهانه‌ی در گذاشت، تمام زنانگی وجودش را خرجش کرد. از گردنش آویزان شد و با ناز بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشت.

میلاد اما، با اعصابی خراب کنارش زد. سمت اتاق نویان قدم برداشت. صدای نازکش دوباره اعصاب میلاد را خط‌خطی کرد.

— نویان رو ول کن تازه خوابیده. پدرم دراومد تا خوابوندمش.

با حسرت آهی کشید و ادامه داد:

— بعد دو هفته بچم هنوز غریبگی می‌کنه باهام.

میلاد مصرانه سمت اتاق پسرک رفت و غرید:

— خودت و احساساتت یه ذره هم برام اهمیت ندارین.

— چرا از وقتی آهیل افتاده گوشه‌ی بیمارستان تو رفتارت صد و هشتاد درجه

با من فرق کرده؟

آرام در اتاق نویان را باز کرد. ویلاهای اختصاصی آهیل همیشه یک اتاق طراحی شده مخصوص نویان داشتند. این ویلا هم مستثنا نبود.

پسرک روی تخت ماشینی اش، جنین وار در خود میچاله شده بود. تا صدای در را شنید، محکم پلکش را به هم فشرد. میلاد مطمئن بود نویان تا وقتی در کنار مادرش است یک لحظه هم احساس راحتی نمی‌کند. چه رسد به اینکه بخوابد. در را پشت سرش بست و آرام نویان را صدا کرد.
 — مامانت نیست نویان. می‌تونی چشمات و باز کنی.

نویان معصومانه نفسش را فوت کرد و چشمانش را از هم گشود. یخی هایش فریاد می‌زد که رابطه‌ای حتی خونی تر از پدر و پسری با آهیل دارد. لب‌هایش را آویزان کرد و کودکانه بهانه گرفت.

— بابا چرا نمیاد ببردم؟ من از این خانومه می‌ترسم!
 میلاد خسته از دو هفته‌ای که کنار جسم وصله به تخت آهیل گذرانده بود؛ سرش را به در تکیه داد و چشم بست.

نویان با احتیاط از روی تخت بلندش پایین آمد و سمت میلاد رفت. قدش به زور شاید تا زانوهای میلاد می‌رسید. پاچه‌ی شلوار زاپ‌دار میلاد را گرفت و با صدایی که داشت بارانی می‌شد؛ لب زد:

— عمو، من دیگه بزرگ شدم. ببرم خونه خودمون. بابا همیشه تو خونه تنهام می‌داشت.

اشکش روان شد و هق زد:

— من لورل رو می‌خوام. من لورل رو بیشتر از این خانومه دوست دارم. لورل مهربون‌تره.

گردن میلاد از شدت فشار روحی، روانی‌ای که داشت تحمل می‌کرد منقبض شده بود. لعنت به او... لعنت به او که حتی بلد نبود. پسرکش را از خودراضی نگه دارد. لورل پرستار جوان نویان بود که آهیل هم چند باری مهمان تختش شده بود.

پرستار جوان و خوش‌برورویی که به طور ویژه به نویان توجه می‌کرد و ویژه‌تر به آهیل سرویس می‌داد. روی دو زانو نشست و نویان را در آغوش کشید.
 — لورل رفته مسافرت وگرنه خودمم دوست نداشتم بیارمت اینجا. یه کم

دیگه تحمل کن. بابات برمی‌گرده.

سر شانه‌ی هودی سفید میلاد، از اشک‌های نویان تر شد. پسرک با عجز
آخرین زورش را هم زد.

— حداقل بگو بغلم نکنه. من بدم میاد غریبه بهم دست بزنه.

خوب به این وسواسش آگاه بود که از قضا ارثی هم بود! آهیل هم متنفر بود از
اینکه کسی را که نمی‌شناسد یا میانه‌ی خوبی با او ندارد؛ به تنش دست بزند.

روی موهای نرم و قهوه‌ای‌رنگ، نویان را بوسید.

— بهش می‌گم عمو، فقط تو هم یه کم باهات راه بیا خب؟ می‌گفت دیروز باز
غذات و نخوردی که!

بغض داشت پسرک را خفه می‌کرد.

— فرنی توت‌فرنگی درست کرده بود.

لعنت به رها! حتی میلاد هم می‌دانست پسر رفیقش به توت‌فرنگی آلرژی
دارد و او که مادرش بود، نمی‌دانست. نگران، صورت نویان را کاوید.
— نخوردی که؟

لب‌هایش را به هم فشرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

— بابا گفته اگه بخورم باز خفه می‌شم. خفه شدن ترسناکه عمو. دوست ندارم
خفه بشم.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

نویان تنها چهار سالش بود، اما عقل و زبانش دقیق دو برابر سنش بود!

لب‌های نرم و گوشتی‌اش را فشار داد و با محبت از زمین بلندش کرد.

— آفرین که به حرف بابات گوش می‌دی. هیچ وقت نخور. حالا بگو ببینم،

چند روزه نخوابیدی شما؟

بامزه یک دستش را بالا آورد و پنج انگشت از هم باز شده‌اش را جلوی

صورت میلاد گرفت.

میلاد با خنده‌ای که سعی در مهارش داشت؛ نویان را دوباره روی تختش

خواباند. سرش را نوازش کرد و دوباره قولی را داد که خودش یک درصد به آن

امید نداشت.

— آگه قول بدی الان مثل یه پسر خوب بخوابی؛ من قول می‌دم تا چند روز آینده ببرمت پیش بابات. قبوله؟

ماسک اکسیژن را کمی از صورتش فاصله داد. با صدای بم شده گفت:

— چند روزه بیهوشم؟

می‌لاد با دو انگشت گوشه‌ی چشمانش را فشرد.

— یک هفته تو کما بودی. ضریب هوشیت هی تغییر می‌کرد. یک هفته بعدش هم هنوز هوشیاریت و کامل به دست نیاورده بودی. یک هفته گذشته هم که اصلاً نه چیزی می‌شنیدی، نه حرف می‌زدی.

نگرانی در چشمانش مشهود بود، اما صدایش چیزی بروز نمی‌داد.

— نویان پیش کی بوده این چند وقت؟

می‌لاد جرئت نداشت اسم رها را به زبان آورد. اصلاً اگر می‌گفت نویان تمام سه هفته‌ی کذایی را در کنار رها سپری کرده، اول آهیل زنده‌زنده سرش را می‌برید و بعد از روح مرده‌اش سوال می‌کرد.

— دخل تو به رها چیه؟

می‌لاد چه جوابی می‌توانست دهد؟ حقیقتی را که چهار سال آزرگار پنهان کرده فاش کند؟ امید داشت نویان هم حرفی از رها نزند؛ چون در طول این چند وقت حتی یک بار هم نام رها را بر زبان نیاورده بود. همین دل و جرئت می‌لاد را دوچندان می‌کرد.

— لورل که قبل از اینکه ما بریم پیست، مرخصی هفته جدیدش گرفته بود.

گوشه‌ی لبش را به دندان کشید و ادامه داد:

— پرستار جدید گرفتم.

آهیل حتی در حال بدش هم، آن قدری تیز بود که فرق بین راست و دروغ را تشخیص دهد. مردمک چشمان گریزان می‌لاد را دنبال و چشمش، لبی را که داشت زیر دندان‌ها فشرده می‌شد، شکار کرد.

حاضر بود بر سر شاه‌رگش شرط ببندد. میلاد چیزی را مخفی می‌کند. با
چشمان ریزشده پرسید:
– میلاد خدای نکرده، چشمم اون روز رو نبینه، بچه‌م رو که نسپردی دست
اون زنی که خراب؟
میلاد سریع تکذیب کرد.
– نه بابا مگه دیوونه‌م؟ می‌دونم چقدر بدت میاد ازش.
و بی‌شک میلاد دیوانه بود!
آهیل بی‌حوصله بحث را عوض کرد.
– کی مرخص می‌شم؟
– دیگه مرخصی؛ چون چکاپ شدی. آزمایش‌های لازم ازت گرفتن.
دنده‌ت مو برداشته که تا جوش بخوره واسه‌ت مسکن تجویز می‌کنن. دستت
شکستگی ساده‌ست، اما پات. دکتره می‌گفت تا گچت و وا نکنی، نمی‌تونه نظر
قطعی بده.

(شش ماه بعد – تهران)

حتی مردنش هم به آدمیزاد نرفته بود. فقط با پولی که در زمان زنده بودنش، سنگ قبر خودش را پیش خرید کرده بود؛ می شد یک زندگی را نجات داد. به عکس حک شده روی سنگ قبر نگاه کرد. شاید اگر کسی عکس را می دید در وهله‌ی اول، جای مهر حک شده بر پیشانی و محاسن یک دست سفیدش توجهش را جلب می کرد، اما او در این چهره فقط سال‌های کودکی و جوانی هدررفته‌اش را می دید.

با پوزخند دستی به گلابول‌های خشک شده کشید.

– انقدر بدبختی حاج فتاح حتی پسرت هم نیومد تو مراسم خاک سپاریت!
با عقده‌ای سر باز شده، پایش را روی سنگ قبر گذاشت و با سرخوشی گفت:
– حتی زن صیغه‌ای دوست داشتنی ت هم همون اول فقط واسه مردنت اشک تمساح ریخت! تا پولات رفت تو انحصار وراثت اصلاً یادش نموند که یه روزی حاج فتاحی بود و گذشت...

تلخ خندید. روی عکس خاک‌گرفته‌ی حاج فتاح دست کشید و با چشمانی بارانی گفت:

– تعجب کردی چرا من او مدم سر خاکت نه؟

از ته دل لبخند زد.

– او مدم بگم دارم عشق می کنم از مردنت! او مدم بگم چقدر خوب شد که مردی! او مدم بگم کاش زودتر می مردی!

نفسش را صدا دار بیرون فرستاد.

– اگه آذرخانومت بذاره، از مردنت یه نفس راحت بکشم، خیلی خوب می شه حاجی. اه راستی الان اونجا که هستی چوب نکردن تو پاچه‌ت که چرا این

همه سال اسم حاجی‌ها رو لکه دار کردی؟

جنون آمیز قهقهه زد.

— والا مطمئنم سرب داغ کردن دهنه تا الان. از بس لجن و کثافت بودی.
خم شد و مانند کسانی که بعد از فاتحه ضربه‌ای به سنگ قبر می‌زنند؛
انگشتش را روی سنگ گذاشت. با ناراحتی تصنعی گفت:
— لطفاً بیشتر از اینا زجر بکش! خیلی بیشتر؛ چون تو رو حتی اگه روزی
هزار بار هم آتیش بزنی و زنده کنی و دوباره آتیش بزنی کمه.

بعد از شکستی که در ازدواج اولش خورد؛ با خودش عهد کرد حتی به مگس
ماده هم رحم نکند. در روابطش هم فقط یک قانون داشت. دوستی با زن
شوهردار اکیداً ممنوع!

دوست نداشت مانند آن لجنی باشد که زندگی‌اش را لجنزار کرد.
بعد از پنج سال به اصرار مکرر ماه‌بانو به ایران برگشت. در روز دوم اقامتش
به بهشت‌زهرها آمده بود. با بدبختی قطعه‌ای که پدرش را دفن کرده بودند، پیدا
کرد. وقتی بر سر مزار رسید، زن جوانی را دید که دارد با نفرت از مردن حاج فتاح،
اظهار خوشحالی می‌کند.

صورت دختر را هنوز ندیده بود، اما مثل همیشه چیزهایی که در نگاه اول
نظرش را جلب کرد؛ هیكل زیادی خوش‌فرم دختر و نوع لباس‌هایش بود. البته
صدای زیادی گوش‌نوازش هم بی‌علت نبود.

عصای سفید طلاکاری شده‌اش را زمین زد. پایش بعد از آن تصادف شوم، کار
دستش داد، اما به لطف عصاهای قیمتی، خیلی کم لنگ زدنش مشخص می‌شد.
دخترک توجهی به صدای عصا نکرد و این بار در کمال بی‌احترامی روی
سنگ قبر نشست. صدای آرام‌بخش و پرکینه‌اش دوباره بلند شد.

— اصلاً دلم نمی‌خواست پیام سر قبرت. دلم نمی‌خواست دوباره ریخت
نحست و حتی تو عکس هم ببینم، ولی...

نیشخند صداداری زد و دستش را چند باری روی سنگ کوبید.
— لذت دیدن این که زیر په من خاک خوابیدی و نمی‌تونی هیچ غلطی کنی؛
نداشت بتمرگم تو خونه.

کمی جلو تر رفت. دخترک اصلاً حضورش را حتی حس هم نکرد. حالا می توانست صورت طنین را درست ببیند. پوستش از شدت خوب بودن برق می زد. چشم های سبزش به طرز خیلی زیبایی آرایش شده بود. نه از آن آرایش هایی که دلت را می زند! از آن هایی که تا دقت نکنی متوجه اش نمی شوی و عجیب به دلت می نشیند. موهای لخت و زیتونی اش را بی قید و بند دورش ریخته بود. شال از سر افتاده اش، زیبایی موهایش را بیشتر به رخ می کشید. چشم بسته هم می توانست بگوید بینی اش را عمل کرده!

با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد. این دختر وحشی شده را می خواست. شده حتی برای یک شب.

– مثل اینکه خیلی دلت خونه ازش. تو هم صیغه ش بودی؟

طنین با صدای بم آهیل، آن هم دقیقاً کنار دستش از جا پرید. بی آن که به حرفش توجه کند، سر تا پایش را عمیقاً کاوید. اولین چیزی که به چشمانش آمد یخی چشمان آهیل بود. موهای خرما می رنگش را مرتب روبه بالا شانه کرده بود. کت و شلوار سفید خوش دوختش، دقیقاً فیت تنش بود. پیراهن راه راه سفید آبی زیرکتش هم از شدت جذب داشت، منفجر می شد. دو دکمه ی اول را نبسته بود. زنجیر کلفت دور گردنش، تضاد خاصی با تتوهای پیچ در پیچی که از سینه تا پشت گوشش زده بود؛ داشت. لبخند دندان نمایش هم از لمینت و نیش طلا پیش خبر می داد.

چشمش عصای سفیدش را گرفت. سرش عقاب تراش کاری شده ی طلا. بدنه اش هم چوب سفید براقی که اگر از نزدیک نمی دیدی گمان می کردی مرمر خالص است. دو سوم پایینی عصا، با حلقه ی نسبتاً پهنی از طلای تراش کاری شده؛ با یک سوم بالا و سر عقاب عصا، به هم وصل شده بود. ساعتی که به دست چپش بسته بود، جزو گران ترین برندهای ساعت در دنیا بود. پشت دست چپش هم از همان تتوهای پیچ در پیچ زده بود که با ساعت و پشت ساعتی طلایش تضاد قشنگی داشت. کفش هایش هم چرم اصل سفید رنگ.

در کل با یک نگاه می شد فهمید که آهیل فردی به شدت تجمل گراست!

تجمل‌گرای عشق طلا!

نسبت به پنج سال پیش که از ایران رفت، خیلی عوض شده بود. در حدی که
طنین در نگاه اول نفهمید که او آهیل افخم است، اما مگر می‌شد در نگاه دوم
قاتل کودکی‌اش را به یاد نیاورد؟

آهیل از نگاه خیره‌ی طنین خوشش آمد. گردنش را بالا کشید و سیب‌گلویش
را در معرض نمایش قرار داد. استادی بود برای خودش در زمینه‌ی مخزنی!

با صدای همچنان بمش که ته‌خنده‌ای درونش بود گفت:

— اگه صیغه‌ی حاج فتاح بودی که نباید این‌قدر با منظور نگام کنی

مامان‌جون!

پس او واقعاً آهیل بود. او آهیل بود و از قضا طنین را هنوز نشناخته بود! حق
هم داشت! دخترک سیاه‌سوخته‌ی لاغر‌مردنی با صورتی پرجوش و بینی شکسته
کجا و طنین امروز کجا...؟!

چرا بعد از پنج سال که از دستش نفس راحت می‌کشید یک دفعه برگشته
بود؟ مگر آذر برای دفن فتاح زنگ نزد؟ مگر نگفت زنده و مرده‌ی فتاح ارزنی
برایش اهمیت ندارد؟ پس چرا برگشته بود؟

آهیل کلافه از سکوت طولانی دخترک گفت:

— خوب واسه بابای مُردم کری می‌خوندی که دختر! چی شد تا به ما رسید

زبونت و گریه خورد؟

تاثیرات فرنگ رفتنش بود، این حجم از خودمانی شدن، یا خیانتِ رها، که
خصلت جدید به خصلت‌های مزخرف قبلش اضافه کرده بود؟

در یک آن فکری شیطانی به سرش زد. می‌توانست سوء‌استفاده‌ی تمام را از
این چهره‌ی عوض‌شده‌اش ببرد. می‌توانست نهایت خباثت را در حق خصلت
جدید آهیل به خرج دهد. او هم در این یک سال خوب یاد گرفته بود چگونه پا
جا پای مادرش بگذارد.

لوندی را برای آهیل به حد آخر رساند. لبخند دوستانه‌ای زد که سی و دو

دندان‌ش مشخص شد.

– پسر حاج فتاحی؟

آهیل لبخندش را کش داد. دخترک داشت چراغ سبز نشان می داد.

– از بخت بد.

طنین خودش را به ندانستن زد.

– چرا از بخت بد؟!؟

انگشت‌هایش را به ترتیب و پشت سر هم، روی سر طلایی عقاب فرود

آورد.

– تو که دیگه نگو خانم! حداقل بعد از اینکه جلو چشمم مرده و زنده‌ش و از

گور کشیدی بیرون، نگو...

طنین با طنازی قهقهه زد و با کنایه گفت:

– پسرشی و انقدر واسه‌ش یقه چاک می‌دی؟

آهیل تلخ شده نگاهی به سنگ قبر انداخت.

– منم دل خوشی ازش ندارم.

می‌دانست. عمارت حاج فتاح؛ جهنم خودساخته‌ی طنین و آهیل بود!

در همان قبرستان سر قبر فتاح، کمی مقدمه‌ی قرار را چیدند و ساعتی بعد،

در سوگ از دست دادن فتاح، نشسته در ماشین دو در آهیل؛ با شوخی و خنده

آب‌هویج بستنی نوش جان می‌کردند.

طنین بند وسط انگشتش را به گوشه‌ی لبش کشید. کنجکاو سمت آهیل

چرخید و پرسید:

– راستی سمت و نپرسیدم. سمت چیه؟

آهیل آخر آب‌هویجش را هم با نی بالا کشید که صدای خرت‌خرت آخرش

بلند شد. ابرو بالا انداخت.

– مقدمه‌چینی خیلی پسندم نیست... دوست دارم زودتر برم سر اصل

مطلب.

طنین دوباره با عشوه خندید. در همین یک ساعت طوری رفتار کرده بود که

آهیل همه‌کاره گمان می‌کرد طنین اصلاً این‌کاره است! یک درصد هم فکر نکرد

شاید این دختر دلبر که روبه رویش نشسته و هوس داشتنش را هر لحظه در سرش پرننگ تر می‌کند؛ همان دختر سیزده ساله‌ای باشد که پنج سال پیش حتی رغبت نمی‌کرد نگاهش کند!

– من آهیل افخمم. تو چی؟

لبخند شروانه‌ای روی لب‌های طنین نشست. دوست داشت هر طوری شده آهیل را آزار دهد.

– رها...

خودش را رها معرفی کرد و با دقت خیره‌ی ریز و درشت عکس‌العمل‌های آهیل نشست. کمی صورتش درهم رفت. بی‌تعارف گفت:

– از اسم رها خوشم نمی‌آید. ترجیح می‌دم دلبر صدات کنم تا رها!

طنین دوباره خندید.

– چرا؟

– بماند...

کمی چشمش را ریز کرد و ادای فکر کردن درآورد.

– نکنه... نه! نگو که تو همون آهیل شوهر رها طهماسبی!

آهیل بی‌حوصله پوفی کشید و لیوان آب‌هویجش را در عین بی‌فرهنگی از شیشه‌ی ماشین بیرون انداخت.

– شوهرش بودم. جدا شدیم.

با ذوق دستش را به هم کوبید.

– اه پسر طلاقتون مثل بمب صدا کرد. چی شد؟ دختره خیانت...

با صدای نسبتاً بلند آهیل ادامه‌ی حرفش را خورد.

– می‌شه خفه شی؟ اصلاً دوست ندارم در مورد زندگی شخصیم صحبت کنم!

هنوز همان گندااخلاق سابق بود. فقط دختربازی را به لیست نکرده‌هایش اضافه کرده بود.

زیر لب نق زد:

– مرتیکه گند دماغ.

آهیل اما بی خیال، انگار نه انگار که اتفاقی رخ داده ماشین را روشن کرد.

– بریم خونه ی من.

یک لحظه ته دل طنین از شنیدن حرفش خالی شد. از همان ابتدای بازی می دانست هدف آهیل گرم کردن چند ساعت تختش است و بس، اما حالا که در موقعیتش قرار گرفته بود داشت جا می زد.

نفسش را لرزان بیرون فرستاد و طبیعی ترین لبخند تصنعی دنیا را روی لب نشاناد.

– حله. بریم خونه ی تو.

همه چیز داشت طبق میل آهیل پیش می رفت. طنین حتی هدف دقیقش را از این بازی به راه انداخته، نمی دانست. گمان می کرد همه چیز بچه بازی است! دوباره بی فکر تصمیم گرفته بود. اگر آهیل بلایی سرش می آورد چه؟ او که این ورژن جدید آهیل افخم را ندیده بود. کسی چه می دانست تا کجا پیش می رود؟

آهیل ماشین را با سرعت نور سمت آپارتمانش راند. با عجله ماشین را جلوی ساختمان بیست طبقه نگه داشت و پیاده شد. سوئیچ را در دستان نگهبان پارکینگ انداخت و در سمت طنین را بالا داد.

– پیاده شو.

طنین منقبض شدن تک تک عضلاتش را احساس می کرد. عرق سرد راه گرفته روی تیره ی کمرش را هم...

– خونه ت طبقه چنده؟

– پنجم. تا آسانسور رو می زنم بیا.

لابی ساختمان مجلل چیزی فرای تصور طنین بود. به لطف حاج فتاح و میهمانی های رنگارنگش کم تجملات ندیده بود، اما این تجملات چیز دیگری بود.

چهار مجسمه ی نیمه برهنه در چهار گوشه ی لابی، ستون مانند تا سقف

کشیده شده بودند. آب‌نمای بزرگی با گل‌های نیلوفر و یکی دیگر از مجسمه‌های نیمه‌برهنه‌ی استخوانی رنگ و سطرش. نورگیر بزرگ ساختمان، نورش را دقیقاً به وسط آب‌نما می‌تاباند.

— د بیا دیگه.

صدای بلند آهیل باعث شد از نمای لابی ساختمان، چشم بگیرد. آهیل عصایش را بین در آسانسور بزرگ طلایی گذاشته بود. سریع سمتش دوید. در آسانسور که بسته شد، آهیل نگاهش را بی‌پروا به طنین دوخت. مضطرب دستش را به هم پیچاند. کمی خودش را از آهیل دور کرد. چه غلطی کرده بود؟!

صدای حریص‌تر از نگاه آهیل به گوشش رسید.

— دارم می‌ترکم. از خود نیویورک تا اینجا و یه روز هم اقامتم. خدایا! می‌دونی چند روزه رابطه نداشتم؟

آب دهانش از شدت خجالت در گلویش پرید. کسی نبود بگوید آخر زن حسابی تو که مال این حرف‌ها نیستی غلط می‌کنی قپی می‌آیی! خودش را حتی برای حرف‌های بدتر از این هم آماده کرده بود، اما قرار گرفتن در موقعیتش؛ چیزی دردناک‌تر از مردن بود.

آهیل پوف کلافه‌ای کشید.

— باز سایلنت شدی که صیغه‌ی حاجی! راستی آخر نگفتی صیغه‌ش بودی یا نه؟ آخه رابطه با محارم رو دوست ندارم. اگه بودی که بگو از همین جا برگردیم. آرام موهایش را پشت گوشش داد و شالش را کمی جلو کشید.

— صیغه‌ش نبودم!

— پس حله دیگه.

و بی‌درنگ دستش را دور گردن طنین حلقه کرد. سرش را پایین آورد و در گردنش نفس کشید.

— همه‌ش تو چشم نگاه کن و پابه پام بیا... از رابطه‌های آرام بیزارم! تپش قلب طنین روی هزار بود. کمی سرش را بلند کرد که یخی‌های دریده‌ی

آهیل؛ یشمی‌هایش را صید کرد. صدای زن اعلام کرد به طبقه‌ی مورد نظر رسیده‌اند. آهیل حتی امان نداد در کاملاً باز شود. دست طنین را کشید و کمرش را چنگ زد. بی‌هوا او را طرف خودش کشید. با آرامش نفسش را بیرون داد. کارت آپارتمانش را همان‌طور سر در گردن فرو کرده؛ از حفظ کشید.

آب دهانش خشک شده بود و سرش گیج می‌رفت.

در با صدای تیکی باز شد. با پا در را پشت سرشان بست. خودش را به طنین نزدیک کرد و مانع لرزیدن طنین شد، ولی طنین هنوز هم مانند جوجه‌ای باران خورده می‌لرزید.

آهیل کتش از تن کند که صدای خواب‌آلود نویان جفتشان را از جا پراند.

– تو اینجا چی کار می‌کنی نویان؟

طنین اما مغزش کم‌کم داشت به کار می‌افتاد. یقه‌ی کناررفته‌اش را به هم کشید و خیره‌ی نویان ماند. چشمان درشت یخی رنگش کپی برابر اصل آهیل بود. لب و بینی عروسکی و لپ‌های درشت سفیدش، میل‌گاز گرفتنتشان را در وجود هر انسانی تشدید می‌کرد. موهای قهوه‌ای خوش‌رنگش هم شلخته درهم پیچیده بود. پسر آهیل بود؟

دهانش از تعجب باز ماند. در صفحه‌های روزنامه خبری از بچه‌ی رها و آهیل

نبود؛ هیچ خبری!

نویان گیج از خواب سرش را خاراند.

– با ماهی او مدم. حوصله‌م سررفته بود.

طنین کمی از حالت گیجی فاصله گرفت. پسرش برخلاف خود دیو دوسرش، فرشته بود. خدایش را شکر کرد که سر بزنگاه نجاتش داده.

آهیل گیج پرسید:

– با ماه بانو او مدی؟

نویان بامزه سر تکان داد.

– ماه بانو کجاست الان؟

وحشت‌زده به دهان نویان خیره شد. ماه بانو مادر بزرگ آهیل بود! مادرِ مادر

مرحومه‌اش.

هیچگاه پا در عمارت فتاح نگذاشته بود جز در مراسم ختمش! که آن روز هم از بخت بد حسابی با طنین بحثش شده بود. می‌گفت حاج فتاح حتی اگر شمر هم می‌بود؛ دور از انسانیت است قهقهه در مجلس ختمش و طنین مثل همیشه پررو بازی در آورد و جوابش را با زبان یک متری‌اش داد.

محال بود قیافه‌اش را فراموش کرده باشد. حتی آن روز هم یک لحظه دخترِ آذر، دخترِ آذر از دهانش نمی‌افتاد!

نویان دستش را سمت راهروی اتاق خواب‌ها دراز کرد.

– داره اتاق طلایی ت رو خوشگل می‌کنه.

صدای ماه بانو از داخل اتاق بلند شد.

– نویان با کی داری حرف می‌زنی؟

آهیل جوابش را داد:

– من او مدم ماه بانو.

با اتمام حرفش معذب نیم‌نگاهی به طنین انداخت و زیر لب غر زد:

– برنامه کنسله. تو چرا این رنگی شدی حالا؟

با صدایی خفه و آرام لب زد:

– خوبم.

اگر ماه بانو می‌آمد و دوباره دختر آذر صدایش می‌کرد چه؟ اصلاً دلش

نمی‌خواست همین اول کار لو برود.

صدای ماه بانو که با هر کلمه‌اش نزدیک‌تر می‌شد؛ نفهمید چطور راه خروج را

پیدا کرد.

– آهیل آخر رفتی سر خاک حاج فتاح؟

در را قبل از اینکه ببیندش باز کرد و خودش را با تمام توانی که در تنش بود از

واحد بیرون انداخت. صدای ریز ماه بانو به گوشش خورد.

– وا... این کی بود دیگه؟ چرا هم‌چین کرد؟

دیگر نایستاد ببیند آهیل چه جوابی می‌دهد. سریع سوار آسانسور شد و

تندتند دستش را روی دکمه‌ی همکف کوبید.
آهیل، گرفته از دلی که از عزا درنیامده، دوباره عزاگرفته بود؛ به در بسته نگاه
انداخت.

— آخه خدایی اینجا چی کار می‌کنی ماه‌خانم؟
هروقت از دستش کلافه می‌شد، او را ماه‌خانم صدا می‌کرد. حرمت هرکسی
را هم که می‌شکست او اول و آخر مادر فرشته‌اش بود. محال بود سر سوزنی
حرمتش را هتک کند.

— اه مرتیکه خرفت پیری چقدر زر می‌زنه.
یلداگیج شده از غرولندهای طنین سرش را از روی گوش‌ی بلند کرد.
— چی شده؟!
طنین کلافه دستی به چشم‌های خواب‌آلودش کشید و دوباره سرش را روی
کیفش گذاشت. عصبی از صدای تدریس استاد حسابان نق زد:
— نمی‌ذاره کپه‌ی مرگم و بذارم خبرش.
— ببخشید که کلاس جای خواب نیست.
طنین با نیشخند به یلدایی که گوش‌ی‌اش را یواشکی بین کتابش گذاشته بود،
اشاره زد.

— باز خداروشکر که جای چت کردن هست.
یلدا با شیطنت فحشی زیر لبی نثارش کرد و دوباره مشغول چت کردن شد.
صدای زنگ که بلند شد طنین مثل فنر از جا پرید.
— مرده‌شور بیره خودت و کلاس مزخرفت و. هوی یلدا... پاشو لشت و جمع
کن بریم پایین. کپک زدم تو کلاس.
یلدا همان‌طور که سریع‌تر از سرعت نور داشت تایپ می‌کرد؛ با حواس پرتی
اشاره زد طنین تنها برود.

طنین بی‌اعصاب جامدادی‌اش را برایش پرتاب کرد و سمت راه‌پله به راه
افتاد. هنوز یک پله هم پایین نرفته بود که صدای خانم کرمی؛ مدیر مدرسه از

بلندگو پخش شد. سر جایش ایستاد و با دقت به حرف‌هایش گوش داد.
معمولاً دو در هزار پیش می‌آمد که خود کرمی از پشت بلندگو حرف بزند که
همان دو بارش را هم بلااستثنا طنین را به دفتر احضار می‌کرد!
— دانش‌آموزهای عزیز ساعت یازده همگی سالن کنفرانس باشید. جلسه
داریم. مهرگان هم بیاد دفتر.

نچ کلافه‌ای کشید. حتماً باید صدایش می‌زد. نمی‌زد نمی‌شد.
نگاهی به شلوار جین مشکی و هودی زرد گشادش انداخت. احتمالاً دوباره
باید توییخ‌هایشان را به خاطر نقض قوانین مدرسه به جان می‌خرید.
با دست از روی مانتو گوشی‌اش را لمس کرد؛ سر جایش بود. بی‌خیال و
همان‌طور که آدامسش را بی‌قید می‌جوید سمت دفتر مدیر قدم برداشت. با
تقه‌ای به در وارد شد.

— خانم با من کار داشتید؟

کرمی با چشمان گردشده نگاهی به سر و وضع طنین انداخت.
— تو چرا انقدر من و اذیت می‌کنی؟ از اداره بیان من چه خاکی تو سرم بریزم
به خاطر رفتار تو؟

سرش را بی‌حوصله پایین انداخت.

— بله خانم. ببخشید.

کرمی از جا بلند شد و سمت طنین رفت.

— ابروها رو که برمی‌داری.

با دست به لباسش اشاره زد.

— فرم مدرسه که نداری. شلوار جین که می‌پوشی. مچ پاهات و هم که بیرون
می‌ندازی. آرایش هم که می‌کنی. موها تم که رنگه.

با حرص مقنعه‌ی افتاده‌اش را روی سرش کشید و داد زد:

— این بی‌صاحب هم که فقط واسه قشنگیه! نه؟

زیر لب دوباره تکرار کرد:

— ببخشید.

— دستت و از جیبت درآر ببینم.
یک درصد هم اجازه نمی‌داد ناخن‌هایش را بگیرند.
— خانم دیگه تکرار نمی‌شه.
— با من بحث نکن مهرگان. آگه به خاطر حاج فتاح نبود همون اول از مدرسه اخراجت کرده بودم. حیف که تمام مجموعه‌ی فرشته مال حاجیه. ناخانات و ببینم.

یک قدم عقب رفت.
— ناخنام خیلی بلند نیست.
کرمی داد کشید:
— ببینم ناخانات و دختره‌ی خیره‌سر!
با حرص نفسش را بیرون فرستاد.
— نمی‌تونم ناخنام و از ته بگیرم!
— آبروی هرچی دختره بردی. دختر هم انقدر شلخته؟
— بله حق با شماست.
— زبون درازی نکن.
همان لحظه منصوره در را باز کرد و وارد دفتر شد. هول به کسی تعارف زد گفت:

— بفرمایید. خانم کرمی؛ جناب افخم تشریف آوردن.
طنین با چشم گردشده سمت در چرخید. ضربان قلبش دوباره روی هزار رفته بود. مضطرب به در چشم دوخت.
عصایی مشکی طلایی، برخلاف آن سفیدی که دیروز در دست داشت؛ قبل از خودش وارد اتاق شد. صد البته که همان عصا به تنهایی برای مفقود کردن تک‌تک علائم حیاتش بس بود، اما بوی لالیک مردانه‌اش هم که در اتاق پیچید. دیگر فشاری برای طنین نماند.
کت و شلوار امروزش مشکی مات بود. پیراهن سفید جذب زیرش هم همان ماتی را داشت. دوباره منظره‌ای دیگر از دکمه‌های باز و زنجیر و ساعت طلایش.

نگاه یخی رنگش هنوز از زمین کنده نشده بود که کرمی با دست اشاره زد سریع مقنعه‌اش را درست کند و کسی در سرش فریاد کشید: «مدیر خوش خیال ما.» دلش یک طوری شد از تصورش. سرش را تا جایی که امکان داشت پایین انداخت.

کرمی برای پیشواز جلو رفت.

اتفاقات روز گذشته و آن نزدیکی که درون آسانسور نفرین شده با آهییل داشت، در کسری از ثانیه مثل فیلم از جلوی چشمانش رد شدند.

— به به جناب افخم. ضمن خوش آمدگویی تسلیت عرض می‌کنم غم از دست دادن پدرتون رو. خبرا رسید که تازه چند روزه رسیدید ایران. می‌گفتین ما بیایم پیشوازتون جناب افخم.

صدای سرد و بی تفاوتش بلند شد.

— سلام و عرض ادب. وکیلتم گفتن، مثل اینکه بعد از فوت حاجی مدیریت مجموعه با منه. او مدم یه سرکشی کنم ببینم در نبودم چه اتفاقاتی رخ داده. کرمی با لودگی گفت:

— ما مثل چشمامون مواظب این مجموعه ارزشمند هستیم. شما خیالتون راحت باشه.

آهییل چشمش روی دخترک خوش قدوبالا چرخید. هنوز به این درجه نرسیده بود که با بچه دبیرستانی‌ها روی هم بریزد. منصوری که نگاهش را خیره به طنین دید، معذب از سر و وضع طنین گفت:

— طنین جان شما می‌تونن بری دیگه. خانم کرمی کاری دارید باهاش هنوز؟ کرمی هم از خدا خواسته گفت:

— نه نه. مهرگان تو برو دیگه. کاریت ندارم.

و قلب طنین به همراهِ گوش‌های آهییل زنگ زدند. بدبخت شده بود. یکی طنین و دیگری مهرگان خطابش کرده بود. از آن طرف، مغز آهییل داشت آب و روغن قاطی می‌کرد از افکارش.

یادش بود که حاج فتاح از همان اول طنین را در مجموعه‌های خودشان ثبت‌نام کرده بود. آخر، دنیا مگر چقدر کوچک است که اینجا و در این اتاق دخترک را دیده بود؟

تازه خبر نداشت این طنین مهرگان همان رهایی است که دیشب از فکر رابطه‌ی بی سرانجامش با او، خواب را بر خودش حرام کرده بود. اگر می‌فهمید دنیا را چگونه خطاب می‌کرد؟

طنین سرش را بیشتر پایین انداخت و با عجله از جلوی آهیل رد شد. هنوز از در خارج نشده بود، که آهیل صدایش زد:

– صبر کن.

کابوس‌هایش داشتند یک‌به‌یک زنده می‌شدند! نفسش را منقطع بیرون فرستاد. صدای بم آهیل دوباره بلند شد:

– تو دختر آذری؟

دختر آذر. دختر آذر. دختر آذر. از این نسبت بیزار بود؛ بیزار.

آب خشک‌شده‌ی دهانش را به سختی فرو داد. آهیل کنجکاو عصایش را زمین زد و قدمی نزدیک طنین شد.

– سرت و بلند کن.

طنین دوست داشت بمیرد و این روزها را نبیند. گرمی و منصورگی و متعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند. طنین سر بالا نیاورد که آهیل خودش دست به کار شد. دستش را زیر چانه‌ی طنین انداخت و صورتش را بالا آورد.

طنین چشم‌هایش را محکم به هم فشرد تا نگاهش را نبیند و آهیل، از شدت بهت‌زدگی حتی نمی‌توانست درست فکر کند! یخی‌هایش روی صورت دخترک دودو زد.

عصا از دستش سر خورد و دست آهیل از صورت طنین. چه کسی باورش می‌شد روزی آهیل، طنینی را که آن قدر از او منزجر بود ببوسد و به فکر رابطه با او بیفتد؟

سرش را سردرگم تکان داد: